

خدا جون سلام به روی ماهت...

ستاره‌بان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

استاره یاران

دن هرینگ، مارسی کیت کانلی، ساناز اعتمادی

سرشناسه: هارینگ، دن

Haring, Dan

عنوان و نام پدیدآور: ستاره‌بان / نویسنده: دن هرینگ، مارس‌کیت کانلی؛ تصویرگر: دن هرینگ؛ مترجم: ساناز اعتمادی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۲۲ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۰-۴

وضوئیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The star shepherd

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: کانلی، مارس‌کیت / Connolly, MarcyKate

شناسه‌ی افزوده: اعتمادی، ساناز، ۱۳۵۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷۱

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۷۲۳۳۲۵

۷۱۵۳۳۰۱



انتشارات پرتقال

ستاره‌بان

نویسنده: دن هرینگ - مارس‌کیت کانلی

تصویرگر: دن هرینگ

مترجم: ساناز اعتمادی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستاران: مانا عسگری - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آرزو راضی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۰-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: فرارو

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



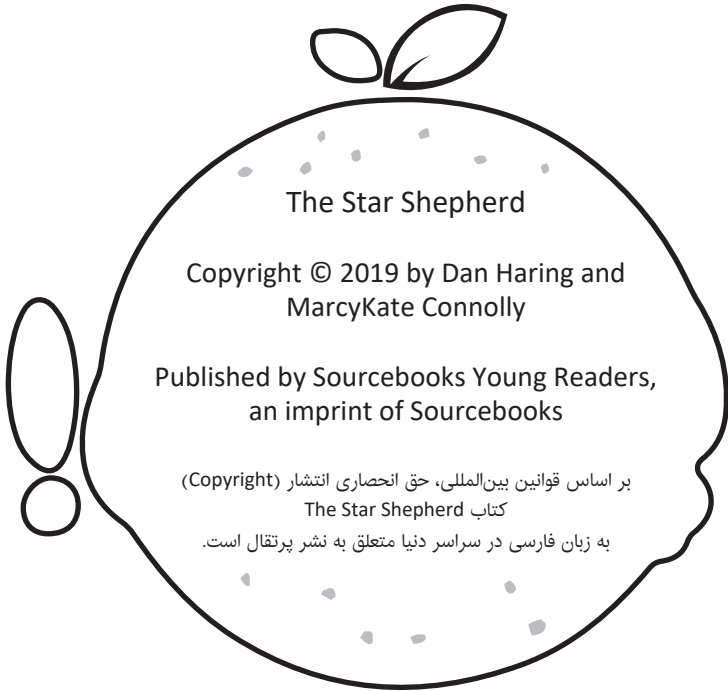
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به لاندن، اَشِر، ریگان، و پرسلی
د.ه

تقدیم به لوگان، ستاره‌ایِ خودم
م.ک

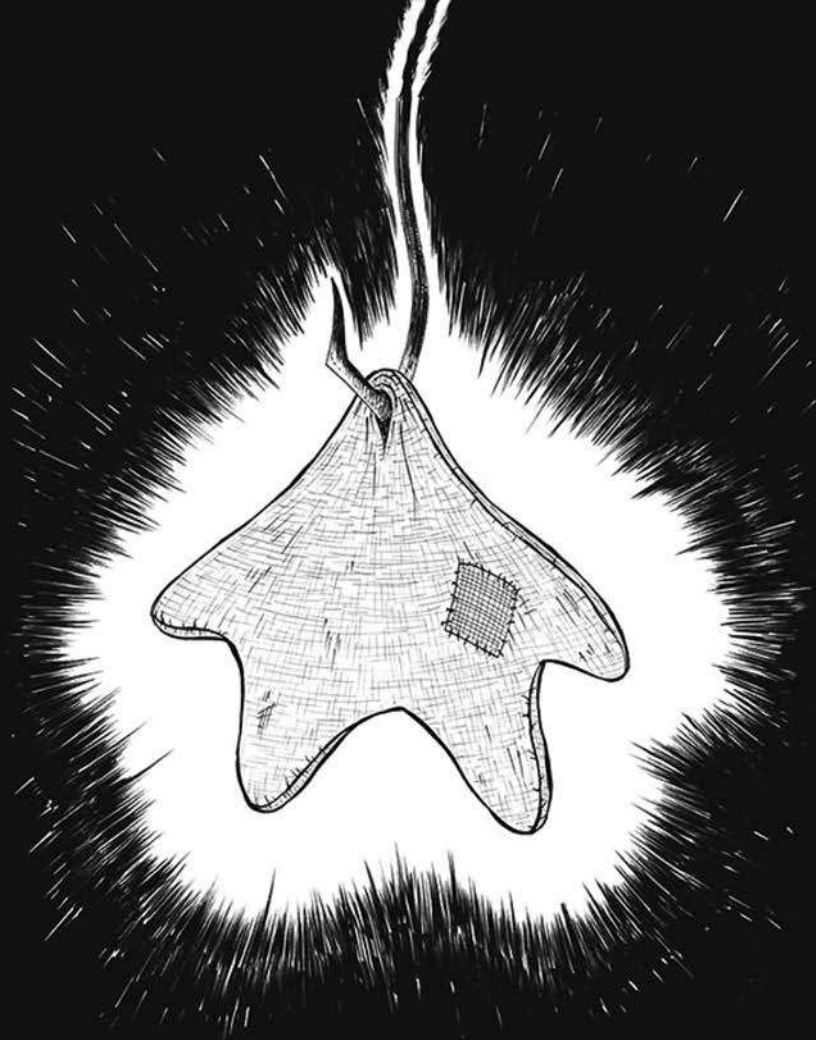


The Star Shepherd

Copyright © 2019 by Dan Haring and
MarcyKate Connolly

Published by Sourcebooks Young Readers,
an imprint of Sourcebooks

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب The Star Shepherd
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



«آن قدر ستاره‌ها را دوست دارم
که از شب نمی‌ترسم.»

بخشی از شعر «ستاره‌شناس پیر» (۱۸۶۸)، سروده‌ی سارا ویلیامز



کوه‌های رادامان

دره‌ی ارگزادا

راموی

رودخانه‌ی دیموس

دژ

برج کایرو

دریاچه‌ی وسرینت

کرایا



دریای پگیان



دالوت

برج شورا

زمین‌های
سیاه

سلتو

دریاچه‌ی آیسون



مقدمه



پنج سال پیش

نور درخشانی در سرتاسر آسمان شب تابید و پشت سرش ردی از گرد ستاره به جا گذاشت. آن پایین در یک برج دیدبانی، مردی منتظر چنین صحنه‌ای بود. مرد و پسری کوچک لباس‌های گرم تنشان کردند و سریع چکمه‌های خزرار، دستکش‌های پشمی و کلاه‌هایشان را پوشیدند. تیرین به پسرش گفت: «دست من رو بگیر.» و در جنگل پر از برف به راه افتادند.

گرد ستاره روی توده‌های برف یخی سوسو می‌زد و آن‌ها را به سمت ستاره‌ی افتاده راهنمایی می‌کرد. پسر فن‌فنی کرد و تیرین آرام روی شانه‌ی او زد. «به‌زودی می‌بینی کایرو. ما با این کارمون به مادرت ادای احترام می‌کنیم.»

انگار اون هم همین‌جا پیش ماست.» تیرین با هر وزش بادی که به صورتش می‌خورد اسم همسرش را زمزمه می‌کرد. ولی تنها چیزی که کایرو احساس می‌کرد سرما بود.

با سرعت از لای درخت‌های بلند و بی‌برگی رد شدند که شاخه‌های دراز و باریکشان به سمت آسمان چنگ می‌زد. وقتی کایرو در توده‌ی برفی افتاد، تیرین بلندش کرد و او را روی شانه‌هایش گذاشت. بالای سرشان، ستاره‌ها روی بوم تیره‌رنگشان آویزان بودند و می‌درخشیدند.

تیرین گفت: «نگاه کن، به ما لبخند می‌زنن.»

کایرو با خودش فکر کرد، اون‌ها نمی‌تونن جای مامان رو پر کنن.

هرچه جلوتر می‌رفتند، آن ردِ درخشان روشن‌تر می‌شد و کمی جلوتر نوک تپه مثل چراغی می‌درخشید. تیرین شروع کرد به دویدن. بعد کایرو را پایین آورد و نوک تپه نشانده جلوی‌شان چاله‌ای بود و توی آن منبع نور بود؛ چیزی که به خاطرش نیمه‌های شب بیرون آمده بودند.

گرمای ملایمی از ستاره‌ی افتاده بیرون می‌زد. تیرین روی زانوهایش افتاد و اسم همسرش - سانا - را آرام زیر لب طوری زمزمه کرد که انگار نفس آخر است. هنوز چیزی نشده نور ستاره داشت در اطراف لبه‌های جلد گونی کهنه‌اش خاموش می‌شد. تیرین فوراً ستاره را بیرون آورد.

تیرین گفت: «فقط به یه کمی عشق احتیاج داره. بعد دوباره مثل روز اولش می‌شه.» بدون اینکه چشم از ستاره بردارد، راه افتاد سمت برج دیدبانی‌شان. کایرو آرام آرام پشت سر پدر راه افتاد. حالا که دیگر نمی‌توانست دست پدرش را بگیرد، بیشتر احساس سرما می‌کرد.

وقتی به برج رسیدند، تیرین ستاره را روی میز کارش گذاشت و چرخ‌دنده‌ها و خرت‌وپرت‌های کار ساعت‌سازی‌اش را از روی میز کنار زد. کایرو هم که نمی‌توانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد کنارش ایستاد. پدرش گونی کهنه را پاره کرد و قلب ستاره‌ی نیمه‌جان را بیرون آورد، چیز عجیبی که ذوب شده بود

و نور از درونش روی پیچ و خم‌هایش می‌ریخت. پدرش آرام ستاره را توی جلد جدیدش گذاشت که خیلی سخت روی طراحی آن کار کرده بود؛ جلدی که قرار بود محکم‌تر و بادوام‌تر باشد. این جلد‌های جدید از شیشه و فلز ساخته شده بودند و قلاب‌هایی در طراحی‌شان به کار رفته بود که زاویه‌شان برای اتصال به لبه‌های آسمان مناسب بود.

«کایرو، وقتی هفت ریش سفید اولین بار ستاره‌ها رو آویزون کردن، اون‌ها رو گذاشتن توی گونی، چون گونی بادوامه و نور می‌تونه از توش به بیرون بتابه. حالا... آرام زد روی جلد شیشه‌ای که تازه ساخته بود و گفت: «از قبل هم بیشتر می‌درخشن.»

تیرین، با رضایت، دو یادگاری از روی میز کار برداشت - یک دستمال گردن که رویش حرف س قلاب‌دوزی شده بود و یک دسته‌ی کوچک چرخ‌دنده به شکل قلب که می‌چرخید و می‌تپید - و آن‌ها را هم گذاشت توی جلد. کایرو یادگاری خودش را بالا گرفت و اخم کرد. پدرش قبل از اینکه مادر کایرو بمیرد، طرز کار چرخ‌دنده‌ها را به کایرو یاد داده بود و او هم توانسته بود چیزی سرهم کند که شبیه سایفر، توله‌سگش، شده بود که دمش را تکان می‌داد و به جای گوش‌هایش هم دوتا چرخ‌دنده داشت. یادگاری‌اش را طرف دیگر قلب ستاره گذاشت و بعد دست‌های لرزانش را توی جیب‌هایش کرد. تیرین رو به کایرو لبخندی زد و جلد را بست. دوباره برگشتند بیرون توی برف‌ها. این دفعه نباید جای خیلی دوری می‌رفتند. سنگ‌اندازی که با آن دوباره ستاره‌ها را توی آسمان می‌فرستادند انتهای حیاط بود. پدر ستاره را با احتیاط توی کمان قرار داد. اجازه داد کایرو دکمه‌ی قرمز را فشار دهد. چرخ‌دنده‌ها شروع به چرخش و غژغژ کردند. صدا بلندتر و تندتر شد تا اینکه ناگهان ستاره پرت شد سمت آسمان. پدر و پسر کنار هم، منتظر، به تماشا ایستادند.

ستاره بالاتر و بالاتر رفت. کمی به سمت غرب برج دیدبانی رفت، چسبید

به آسمان و همان‌طور که جا خوش می‌کرد، بی‌صدا، به علامت تشکر،
چشمکی زد.

تیرین دست‌هایش را روی شانه‌های کایرو گذاشت و او را برد داخل.
«حالا هر شب وقتی ستاره‌ها بالای سرمون آویزون باشن، خانواده‌مون
دوباره دور هم جمع می‌شه.»

فصل اول



کایرو گفت: «خواهش می‌کنم پدر، بذار این دفعه رو من برم.» پنج سال می‌شد که پدر کایرو ستاره‌بان بود، ولی با وجود این، تا حالا نشده بود اجازه دهد کایرو تنهایی ستاره‌ی افتاده‌ای را سر جایش برگرداند. در چند ماه گذشته، کایرو تمام تلاشش را کرده بود تا نظر پدرش را عوض کند. در ابتدا، تیرین می‌خواست مخالفت کند، ولی کایرو خیلی سریع پریده بود بالا و عینک ستاره‌ای را از روی میز کار برداشته بود. با التماس به پدرش گفت: «همین نزدیکی‌ها افتاد. زود برمی‌گردم. قول می‌دم.» پدرش فرصت اعتراض پیدا نکرد. گفت: «باشه، حالا که همین نزدیکی‌هاست، باشه. سایفرو رو با خودت ببر. حواست باشه وقتی داری برمی‌گردی، ستاره از دست نیفته زمین!» ولی پدر داشت با خودش حرف می‌زد. کایرو، قبل از تمام شدن حرف‌های پدر، همراه سایفر، از در رفته بود بیرون و با عجله در جنگل می‌دوید.

کایرو همان طور که می‌دوید، عینک را روی چشم‌هایش تنظیم کرد. دنبال امواج هوای گرمی می‌گشت که از نور ستاره می‌آمد و محل سقوطش را نشان می‌داد. لنزهای عینک را شورای ستاره‌بان‌ها ساخته بودند، آن‌هم از ستاره‌هایی که نوری دریا افتاده بودند و قبل از اینکه کسی بتواند نجاتشان بدهد، نورشان خاموش شده بود. شورای ستاره‌بان‌ها بر همه‌ی برج‌های دیدبانی در سرتاسر زمین نظارت داشت و ستاره‌بان‌ها هم هر ساله گزارششان را به شورا تحویل می‌دادند. در عوض، شورا هم برایشان خانه، پولی برای تهیه‌ی غذا، جلدی برای ستاره‌ها و تجهیزات از قبیل عینک فراهم می‌کرد. کایرو، همراه سایفر، با خوشحالی و هیجان تمام از کنار درخت‌ها رد می‌شد، از میان شاخه‌ها جاخالی می‌داد و از روی بوته‌ها می‌پرید و هوای خنک شب را روی دست‌وپایش حس می‌کرد. شاید شب‌ها هوا ابری و تاریک بود، ولی کایرو می‌فهمید چرا پدرش ستاره‌بان شده.

فقط ای کاش پدرش آن قدرها هم موضوع را جدی نمی‌گرفت. کایرو از ماه‌ها پیش آماده بود تا خودش تنهایی کار را انجام دهد. پدرش به اندازه‌ی کافی به او اطمینان نداشت، اما کایرو امشب قرار بود ثابت کند که خودش تنهایی از پس این کار برمی‌آید. شاید اگر موفق می‌شد، پدرش اجازه می‌داد تا در کارهای دیگر هم او را همراهی کند، مثل ساعت‌سازی؛ کاری که پدرش قبل از اینکه مادر کایرو بمیرد و آن‌ها به حومه‌ی درن^۱ بیایند به او یاد داده بود. شاید آن موقع خانه‌شان بیشتر حس و حال یک خانه را پیدا می‌کرد، نه اینکه فقط جایی باشد که تیرین در طول روز آنجا می‌خوابید.

صدای پارس سایفر بلند شد و کایرو را متوجه چاله‌ی درخشانی کرد که رویش را بوته‌ای علف هرز پوشانده بود. کایرو از هیجان به خودش لرزید. ستاره‌ی افتاده آنجا منتظر او بود.

به سمت چاله خم شد و روی زمین زانو زد تا ستاره را از داخل چاله دریابد.

1. Drenn

حسابی شگفت‌زده شده بود. مادر کایرو از تبار ستاره‌بان‌ها بود و همیشه، قبل از خواب، برای کایرو داستان می‌گفت. کایرو داستان‌های تاریخ ستاره‌ها را از همه بیشتر دوست داشت. قرن‌ها پیش، هفت ریش‌سفید، از قلاب‌هایی که به آسمان وصل بود، ستاره‌هایی آویزان کرده بودند. ستاره‌ها هم در نهایت از کار افتادند و از آسمان به زمین سقوط کردند. در ابتدای پیدایش دنیا، شب‌ها پر بود از چیزهای وحشتناک غیرقابل توصیف؛ چیزهایی که در تاریکی بزرگ می‌شدند و رشد می‌کردند. آن هفت ریش‌سفید در نهایت از خودگذشتگی قلب‌هایشان را به شکل هفت ستاره‌ی ارشد به آسمان فرستادند. آن هفت ستاره بسیار درخشان بودند و شبکه‌ی گسترده‌ای از نور درست کردند که هر ستاره در آن با نوری به ستاره‌ی بعدی وصل می‌شد. آن‌ها با این کار توانستند اهریمن را دوباره به گوشه‌های تاریک دنیا برانند؛ جایی از دنیا که نور به آن‌ها دسترسی نداشت. همان‌طور که جمعیت دنیا بیشتر می‌شد، خیلی از مردم همان کار هفت ریش‌سفید را کردند، تا اینکه آسمان پر شد از هزاران ستاره‌ی درخشان. ولی بعد از سالیان سال، فن سَرّی هفت ریش‌سفید و هنر اهدای قلب آدم‌ها به آسمان از بین رفت. با اینکه همه‌ی ستاره‌ها مهم بودند، ولی ستاره‌های ارشد از بقیه‌ی ستاره‌ها قدرت بیشتری داشتند و تا زمانی که از آسمان آویزان می‌ماندند، امکان نداشت دنیا تسلیم تاریکی شود.

حالا کف دست کایرو یک ستاره بود. نور ملایمش سوسو می‌زد. کایرو یک لحظه نگران شد. باید آن ستاره را به آسمان برمی‌گرداند. اینجا روی زمین، ستاره‌ها از جادوی ریش‌سفیدها خیلی دور بودند و وقتی خورشید درمی‌آمد، ارتباطشان را با جادو قطع می‌کرد و نور ستاره‌ها کمتر و کمتر می‌شد تا اینکه کاملاً خاموش می‌شدند.

کایرو، با یک گونی در دست، راه افتاد سمت برج دیدبانی. خیلی با احتیاط حرکت می‌کرد، نه مثل آن موقعی که در جنگل می‌دوید. اگر چنین چیز باارزشی از دستش می‌افتاد، پدرش دیگر هیچ‌وقت به او اعتماد نمی‌کرد.

ولی همین که سایفر شروع کرد به غریدن و گوش‌های نوک‌تیزش عقب رفت و چسبید کف سرش، کایرو ایستاد. سایه‌های آن قسمت جنگل واقعاً تاریک بودند. انگار شاخه‌های درخت‌ها، که همیشه سر به آسمان می‌گذارند، تاریکیِ شب را دور تنه‌شان پیچیده بودند.

کایرو به جنگل خیره شد و پرسید: «چی شده پسر؟» موهای دست کایرو سیخ شد. هوا از وقتی که راه افتاده بودند سردتر شده بود. انگار نیمه‌های شب بود، ولی به نظرش خیلی وقت نبود از خانه بیرون زده بود.

به ترسی که سراغش آمده بود اهمیت نداد و دوباره راه افتاد سمت خانه. با هر قدمی که برمی‌داشت، هوا سردتر می‌شد. چیزی نگذشت که بازدمش در هوا یخ زد. نگاهی به ابرها انداخت. هرازگاهی برق ستاره‌ها از لای ابرها دیده می‌شد، ولی به نظر نمی‌آمد ابرهای طوفان‌زا باشند.

احساس نگرانی مثل دست سردی شانه‌هایش را لمس کرد. هنوز هم آن حرف مادرش، که سال‌ها پیش فوت کرده بود، توی گوشش صدا می‌کرد: ستاره‌ها موجودات وحشتناکی را که توی سایه‌ها زندگی می‌کردند دور نگه می‌داشتند.

کایرو می‌دانست همه‌ی آدم‌ها داستان‌های ستاره‌بان‌ها را باور ندارند، ولی مادرش تأکید داشت آن داستان‌ها حقیقت دارند. مادرش آن قدر مطمئن بود که کایرو هم باور کرده بود.

«بیا بریم سایفر.» این را گفت و سرعتش را بیشتر کرد. تابه‌حال هیچ‌وقت لای درخت‌ها آن قدر سایه نبود. تاریکی از گوشه‌ی چشم‌هایش حرکت کرد و جلوی دیدش را گرفت. جلوتر سایه‌ها شکل خاصی به خودشان می‌گرفتند. چیزی بلند، تاریک و مهم‌تر از همه، سرد.

آن شکل به‌طرف کایرو حرکت کرد. همان‌طور که جلو می‌آمد، زمین زیر پایش هم یخ می‌زد. کایرو، ناخودآگاه، ستاره را مثل سپری بالا گرفت و نور داخل گوی ذوب‌شده از لای پارگیِ ناصاف گونی بیرون زد. سایه عقب‌عقب

رفت، ناپدید شد و چیزی جز یخ و تاریکی پشت سرش به جا نگذاشت. کایرو لرزید. صدای ناله‌ی سایفر هم از کنارش بلند شد. با مهربانی سایفر را آرام کرد. قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. مادرش قبلاً روی موجودات تاریکی که قصد آزار و اذیت کایرو را داشتند اسم گذاشته بود: ویسلا، شبخ سایه‌شکلی که خواسته‌اش خاموشی تمام جهان بود؛ و ریتراکس^۱ عنکبوتی شکل؛ زینترین‌های^۲ فلس‌فلسی و خیلی‌های دیگر که همگی عزمشان را جزم کرده بودند تا دنیا را تاریک کنند. وقتی کایرو کوچک بود، همیشه شب‌ها کابوس آن‌ها را می‌دید. شاید وقتی این ستاره پایین افتاد، یک ویسلا فرار کرده بود. پس حالا حتی از قبل هم دلایل بیشتری داشت تا هرچه سریع‌تر ستاره را دوباره به آسمان برگرداند. کایرو به سایفر گفت: «بیا دعا کنیم دیگه هیچ‌وقت همچین چیزی نبینیم.» سایفر هنوز به همان سمتی که سایه رفته بود می‌گریه. کایرو ستاره را محکم‌تر از قبل به سینه‌اش فشرد.

با خودش فکر کرد: بهتره به بابا چیزی نگم. اگه بهش بگم، از موضوع سوءاستفاده می‌کنه و دیگه هیچ‌وقت بهم اجازه نمی‌ده تنهایی ستاره‌ای رو بگیرم.

* * *

وقتی به برج دیدبانی رسیدند، تیرین تندتند کنار میز کارگاه راه می‌رفت. نگاهی به ساعت انداخت و آهی کشید. عقربه‌های ساعت کم‌کم خبر از صبح می‌دادند، ولی هنوز یک عالم وقت داشتند تا ستاره را در آسمان سر جایش بگذارند.

پدرش گفت: «بیا، بیا، عجله کن پسر.»

کایرو ستاره را روی میز گذاشت. پدرش گونی را پاره کرد. جلد استیلی و شیشه‌ای جدید آماده بود تا ستاره‌ی نیمه‌جان را داخلش بگذارد.

هر دفعه که کایرو ستاره‌ی زنده‌ای را می‌دید، نفسش بند می‌آمد. این یکی مثل نقره‌ی مایع می‌درخشید ولی مثل یک مشت پر سبک بود. نمی‌شد

1. vitrax

2. zintrin

سن دقیق ستاره‌ها را حدس زد. بر اساس افسانه‌ها، حداقل صدها سال عمرشان بود.

پدرش ستاره را توی جلدش گذاشت و چفت جلد را بست. ساکت ساکت شده بود. این اواخر زیاد پیش می‌آمد این‌طوری شود. تیرین ستاره را توی بغلش گرفت و بدون کوچک‌ترین حرفی با عجله رفت بیرون. حتی یک «آفرین، پسرم» یا مثلاً «بیا با هم بفرستیمش توی آسمون» خشک‌وخالی هم نگفت. کایرو، که حسابی ناامید شده بود، دنبال پدرش رفت سمت سنگ‌انداز. تیرین ستاره را توی کمان گذاشته بود و چرخ‌دنده‌های سنگ‌انداز هم می‌چرخیدند تا برای پرتاب آماده شوند. اوایل، پدرش همیشه اجازه می‌داد کایرو دکمه‌ی قرمزی را که ستاره‌ها را توی آسمان‌ها پرتاب می‌کرد فشار دهد. حالا، کم پیش می‌آمد منتظر کایرو بماند.

تیرین دکمه را فشار داد و همین که کایرو رسید کنار پدرش، شنید که او با صدای آرام گفت: «خیلی زیباست. درست مثل تو، سانا.»
وقتی فهمید کایرو کنارش ایستاده، خودش را جمع‌وجور کرد. با ملایمت روی سر پسرش دست کشید. بعد برگشت سمت برج دیدبانی و به ستاره که در آسمان اوج می‌گرفت نگاه کرد.

وقتی پدر کایرو تازه مشغول ستاره‌بانی شده بود، انگار در زندگی‌اش هدفی پیدا کرده بود، ولی کم‌کم این مسئله باعث شد اوضاع بدتر شود. یک بار به کایرو گفته بود آرزو می‌کرد جادوی هفت ریش سفید دوام آورده بود. اگر جادویشان دوام می‌آورد، سانا قلبش را می‌داد تا تبدیل به ستاره‌ای شود و این‌طوری می‌توانست تا ابد زندگی کند. ولی مدت‌ها پیش آن جادو از ذهن همه‌ی آدم‌ها پاک شده بود و حالا تک‌تک آن ستاره‌ها یادآوری می‌کردند که با اینکه تیرین می‌توانست جان ستاره‌ها را نجات دهد، نتوانسته بود جان همسرش را حفظ کند.

کایرو هم دلش برای مادرش تنگ می‌شد. هر روز دلش برای او تنگ

می‌شد، ولی پدرش هیچ‌وقت متوجه این موضوع نمی‌شد. در عوض، جایی دور از آفتاب می‌خوابید، هر شب توی برج دیدبانی می‌ماند و چشم از ستاره‌ها برنمی‌داشت. دیگر حتی به خودش زحمت نمی‌داد از آن اسباب‌بازی‌های کوکی درست کند.

کایرو همان‌طور که به ستاره نگاه می‌کرد که اوج می‌گرفت تا جای خودش را در آسمان پیدا کند، دست‌هایش را محکم مشت کرد. سایفر پارس کرد. حالا ستاره‌ها تنها چیزهایی بودند که برای پدرش اهمیت داشتند. کایرو هم برای تغییر این وضعیت هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

